



داوود

شکست حصر آبادان از برهه‌های افتخار آفرین تاریخ دفاع مقدس است. مردان صبور و شجاعی که آن تنگناهای طاقت سوز را تاب آوردند؛ با درایت، ایمان، پیگیری و مقاومت باشکوه خود، سرانجام یکی از اوراق زرین تاریخ معاصر را نگاشتند. این واگویی‌ها پیشکش کوچکی است به آن رادمردان که نشان و نشانی خویش را در صدای خش دار و سینه تنگ پارانشان به ودیعت نهاده‌اند.

«شهید خلیل پرویزی» در گفت و شنود شاهد یاران
با عبدالحمید نقیب القرا

هرگز هیچ کس سخن درشتی از او نشنید...

(می‌خندد) اگر بشود اسمش را گذاشت نترسیدن، بله، ولی متأسفانه اسمش جهل است و هر چیزی که از سر جهل باشد، عاقبت آدم را به هلاکت می‌اندازد، حتی اگر ظاهرش مثل شجاعت باشد.

بحث دارد فلسفی می‌شود. برگردیم به جبهه.

به هر حال پشت خم پشت خم رسیدیم به آبادان. ده یازده نفر ما را که به قبلی‌ها اضافه می‌کردید، کل جبهه‌های جهاد می‌شدند ۳۰۰ نفر. امکاناتمان هم فوق‌العاده محدود و همان چیزهایی بود که از شرکت نفت و جاهای دیگر تأمین شده بود. از اینجا بود که جهاد فارس زیر نظر آقای جزایری شکل گرفت.

به چه شکل؟

ما را تحت آموزش گرفتند و برایمان کلاس گذاشتند که هر یک از این انفجارها یعنی چه؟ چه صدائی دارد؟ چگونه عمل می‌کند؟ چه واکنشی باید نشان داد و از این قبیل. ما که قبلاً ده‌ها خمپاره در اطرافمان منفرجه شده بود و تحویل نگرفته بودیم، حالا با هر صدائی، سریع درازکش روی زمین می‌خوابیدیم و گوش‌هایمان را می‌گرفتیم. یادم هست همان موقع‌ها یک سربازی بنده خدا داشت با دو چرخه از جلوی در جانی که ما بودیم، رد می‌شد که خمپاره‌ها از در نزدیکی او منفجر شد و جلوی روی خود ما بندش تکه تکه شد و تازه ما فهمیدیم که خمپاره چه بلائی سر آدم می‌آورد.

اولین مأموریت شما چه بود؟

باشهید پرویزی رقتیم ذوالفقار به. من چون قبلاً تجهیزات جنگی را ندیده بودم و مثلاً با قبضه‌های خمپاره اندازه‌آشنائی نداشتم، می‌دیدم که یک لوله بلند پشت کوره‌های آجرپزی هست، یک چیزهایی می‌اندازند توی آنها و «بامب» صدا می‌دهد. چند لحظه به اینها خیره شده بودم و سر در نمی‌آوردم که چه هستند. ما رسیدیم به جانی که قرار بود برای جبهه‌های ارتش کار کنیم. بچه‌های قوچان به فرماندهی آقای کهنری آنجا بودند. آنها آمدند و گفتند، «این لودرتان را خاموش کنید، چون عراقی‌ها خیال می‌کنند ما تانک آورده‌ایم و ما را زیر آتش می‌گیرند و ما هم آن چنان تجهیزاتی نداریم که دفاع کنیم.» شاید نزدیک به نصف روز در آنجا معطل ماندیم تا مسئولان بیاید و بگوید که چه کار کنیم. عراقی‌ها تجهیزات بسیار مفصلی داشتند، از جمله اینکه وسیله‌ای داشتند که در خشکی مثل تانک حرکت می‌کرد و در آب مثل قایق.

چیزی شبیه هورورکرافت؟

خیر. هورورکرافت روی بالشتک‌های بادی حرکت می‌کند و توان حرکت آن در خشکی خیلی هم زیاد نیست؛ اما این وسیله‌ای که عرض می‌کنم شنی‌های بلند داشت و تا ۵۰ کیلومتر هم در خشکی راه می‌رفت. ۱۶ سلندر موتور داشت و یک تانک ۵۰ تنی را داخل خود جا می‌داد و در انتهای آن دو پروانه عظیم بود و وقتی وارد

سیاه، ما را سوار کرد و یک مقداری برد و بعد هم راننده‌شان گفت، «همین جاده را صاف بگیرد بروید، می‌رسید به آبادان.» ما هم جاده را صاف گرفتیم، رقتیم جلو. گاهی به اطرافمان گلوله‌هایی که نمی‌دانستیم چیست می‌خورند و ما انگار که داریم توی خیابان ولیعصر شیراز راه می‌رویم؛ اصلاً حالیمان نبود که ممکن است چه بلایی بر سرمان بیاید. تا آن روز، خمپاره و توپ ندیده بودیم، نه من، هیچ یک از بچه‌ها هم متوجه قضیه نبودند. همین طور آمدیم تا جلوی یادگان خسرو آباد رسیدیم. دیدیم بچه‌ها زیر پل سنگر ساخته و پناه گرفته‌اند. وقتی ما را دیدند؛ با تعجب نگاهمان کردند و پرسیدند، «شما دیوانه‌اید؟» ما هم غافل از این که اینها منظورشان چیست، هر چه هم سر و صدا کردند؛ باز نفهمیدی چه می‌گویند تا اینکه یکی آمد جلو و گفت، «اینهایی که دارند به زمین می‌خورند، اسمشان خمپاره است و اگر به کسی بخورند، تکه بزرگه‌اش گوش اوست. خیلی عجیب است که شما این همه راه آمده‌اید و داننا هم روی جاده گلوله خمپاره خورده و همگی هم سالم هستید!»

واقعاً چطور شد که جان سالم به در بردید؟

اولاً خواست خدا، بعد هم درست است که عراقی‌ها نسبت به ما خیلی تجهیزات داشتند؛ ولی دست کم آن اوایل نشانه‌گیریشان تعریفی نداشت. آنها هم اولین بار بود که درگیر یک جنگ تمام عیار می‌شدند.

بعد چه کردید؟

از جلوی یادگان خسرو آباد تا آبادان با هزار ترس و لرز و پشت خم رقتیم؛ تا آن موقع که از خطر خبر نداشتم مثل شاخ شمشاد راه می‌رقتیم، وقتی فهمیدیم قضیه از چه قرار است، ترسو شدیم.

پس یکی از راه‌های نترسیدن، ندانستن است.

از دوران تحصیل و نحوه آشنائیتان با جهاد بگویند. در سال ۱۳۴۳ به دنیا آمدم. موقع انقلاب ۱۴ سال داشتم. پدرم و اجدادم روحانی بودند و لذا در جوی بزرگ شده بودم که با مسائل انقلاب و چریبانی از این دست آشنا بودم. پدرم یک چیزهایی را می‌دادند دستم که این طرف و آن طرف ببرم.

مثلاً چه چیزهایی؟

اگر آن موقع می‌دانستم که جرئت نمی‌کردم ببرم البته بعدها فهمیدم که چه می‌بردم. به هر حال در هنرستان در رشته مکانیک درس خواندم. در آبان سال ۵۹ از طریق جهاد به جبهه رقتیم.

در جبهه چه خبر بود؟

جای دوستان خالی، خیلی خبرها، من قبل از اینکه به جبهه بروم، از ده سالگی نزد انجمن دانشگویی لودر را یاد گرفته بودم. اوایل آبان سال ۵۹ اعلام کردند که در جبهه‌ها به راننده لودر نیاز هست، رقتیم و ثبت نام کردم. اوایل جنگ هم شرایط مثل اواخر نبود که تجهیزاتی باشد و بتوانند به آدم سرویس بدهند. من هم شانزده سال بیشتر نداشتم. به من گفتند، «می‌خواهی بیایی، بیا، اما اگر زخمی شدی، مسئولیت همه چیز پای خودت.» و از من امضا هم گرفتند. خیلی‌ها جنگ را دست کم در سینما یا تلویزیون دیده بودند. ما تا سال ۵۹ توی خانه‌مان تلویزیون نداشتم و من هیچ تصور درستی از جنگ نداشتم. خیال می‌کردم یک عده‌ای تفنگ دستشان است و هر وقت هم احساس خطر کنند، پشت درختی، دیواری، جایی پنهان می‌شوند. وقتی به جبهه رقتیم، دیدم از این خبرها نیست.

یادتان هست با چه کسانی رقتید؟

شهید خلیل پرویزی بود و یک عده دیگر که بتدریج کم شدیم و آخر سر ماندیم ده نفر.

اسامی آنها یادتان هست؟

خیلی نه. حاج خلیل بود. شهید مکاری بود که در سال ۶۴ در فاو شهید شد. یک سال از من بزرگ‌تر بود. در هر حال وقتی رسیدیم به آبادان، هنوز خرمشهر سقوط نکرده بود، ولی عراق تا حاشیه کارون آمده و تقریباً آبادان را محاصره کرده بود. با یک مینی بوس از طریق جاده ماهشهر، آبادان به آن طرف می‌رقتیم که دیدیم جاده در تبرس عراقی‌ها قرار گرفته و در واقع راه را بسته بودند. از حاشیه بیابان به طرف بهمینشیر راه افتادیم. منطقه، باتلاقی بود و به جای اینکه مینی بوس، ما را ببرد؛ ما مینی بوس را می‌بردیم؛ یعنی آن راه می‌دادیم. بالاخره رسیدیم به جانی که به آن می‌گفتند گمرک چوئید، اول قرار شد مینی بوس را هم با لنج ببریم آن طرف آب، اما هر کاری کردیم، نشد. مینی بوس را همان جا رها کردیم و سوار لنج شدیم و به این طرف بهمینشیر آمدیم و پیاده به طرف آبادان به راه افتادیم. راه‌های ارتباطی همه قطع شده بودند. یک مقدار راه که آمدیم، یکی از ماشین‌های

گل سرسید بچه‌های مهندسی رزمی جهاد بود. مهارت او در رانندگی لودر بی‌نظیر بود. ویژگی‌های اخلاقی او هم به خودش منحصر بود؛ از جمله اینکه روابط عمومی بسیار قوی و تأثیرگذاری داشت. خیلی راحت ارتباط برقرار می‌کرد و به همین دلیل، راحت هم نیروها را هدایت می‌کرد. دو سه ماهی که در جبهه بودیم؛ از نحوه فرود گلوله‌هایی که از طرف دشمن شلیک می‌شد؛ می‌توانست بگوید که دشمن چقدر به ما نزدیک و یا از ما دور است.





هم نیروها را هدایت می کرد. دو سه ماهی که در جبهه بودیم؛ از نحوه فرود گلوله هائی که از طرف دشمن شلیک می شد؛ می توانست بگوید که دشمن چقدر به ما نزدیک و یا از ما دور است. ما در کوردکستان محبوبه ستادی را تشکیل داده بودیم و آقای جزایری مسئول تشکیلات بود. بایستی به نوبت مأموریت هائی را در مناطق مختلف انجام می دادیم و البته خارج از آبادان کار زیادی نداشتیم و بیشترین کارمان در همین قاسمیه آبادان، در حد فاصل نهر قاسمیه که آخرین نهر بود و به دهنه خلیج فارس می خورد تا پل

خرمشهر بود. جهاد اصفهان بیشتر در خرمشهر بود و جهاد فارس در آبادان. شهید پرویزی بعد از گذشت سه چهار ماه چنان به کارش مسلط شده بود که وقتی می خواستند مثلاً مواضع توپخانه بزنند، خودش رأساً می رفت، شناسائی و برآورد می کرد و دیگر نیازی نبود که آقای جزایری برود. بعد هم تیمی را تشکیل می داد و می رفت موضع توپخانه را می زد. به خاطر این ویژگی ها از همان ابتدا مسئولیت مهندسی به عهده اش قرار گرفت. یکی از ویژگی های اخلاقی وی این بود که سعی می کرد هیچ وقت به کسی دستور ندهد. در جانی هم که احساس می کرد نیروی زیردستش به خاطر اینکه آتش دشمن، سنگین است، می ترسد؛ اول خودش پیشقدم می شد و بعد به دیگران می گفت بروند سرکار و به این ترتیب به نوعی می خواست بگوید که اگر قرار است اتفاقی بیفتد، اول برای من بیفتد تا برای شما و همین برخورد باعث می شد که زیردستانش روحیه بگیرند. یازده شانزده هزار نفر دست کم ایشان را می شناسند و هفت هشت هزار نفر با وی کار کرده اند. بروید از تک تکشان بپرسید که آیا شهید پرویزی حتی یک بار به آنها احم کرده یا حرف درشتی زده؟ او عادت نداشت کاری را به کسی محول کند و برود و قطعاً در طول کار، چندین بار به افراد سر می زد و از حال و روزشان خبر می گرفت. یک راننده لودر را طوری به نیروهای رزمنده معرفی می کرد که برای آنها یقین می شد که اگر او نباشد، جان آنها در خطر است. واقعاً هم یک خاکریز، جان ده ها تن را نجات می داد و حداقل اینکه گلوله مستقیم دشمن به زرمندها اثر نداشت. یک بار از من خواستند خاکریز را تعریف کنم. گفتم، «خیلی کار دشواری از من می خواهید، ولی در مقام مثال می توانم بگویم هنگامی که امام حسین (ع) می خواستند نماز بخوانند، تمام کسانی که مقابل صف نمازگزاران ایستادند تا تیرها به آنها خورد،

آب می شد، مثل لنج حرکت می کرد. ما به آن می گفتیم نفربر آب. خشکی، ما خودمان دو تا از آنها را غنیمت گرفتیم. بسیار وسیله جالبی بود.

امریکائی بود؟

خیر. روسی بود.

در ذوالفقاریه چه پیش آمد؟

عراق تا قبرستان و کوی ذوالفقاریه پیش آمده بود؛ ولی نیروهای مردمی و ارتش در برابرش مقاومت کردند و عراق مجبور شد مجموعه ای از تجهیزاتش را هم در آنجا رها کند و از بهمنشیر برگردد عقب. اگر عراق دوسه ساعت دیگر مقاومت کرده بود؛ ۴۰ درجه باقیمانده از ۳۶۰ درجه محاصره آبادان را کامل کرده بود. فقط حد فاصل بهمنشیر و اروند، یعنی جاده ای که به طرف خسروآباد می رفت مانده بود تا عراق محاصره را کامل کند. اگر عراق می توانست این دو سه ساعت را دوام بیاورد که نیروهای کمکیش برسند؛ کار آبادان تمام شده بود؛ اما به خواست خدا، بچه ها مقاومت جانانه ای کردند که توصیف آن ممکن نیست؛ همین قدر بگویم که زخمی بقدری زیاد بود که آنها را در سایه دیوارهای حیاط بیمارستان شیر و خورشید (شهید بهشتی) خوابانده بودند. آب و برق هم که قطع شده بود.

از شهید پرویزی و ویژگی های ایشان بگویند.

شهید خلیل پرویزی به عنوان راننده لودر وارد منطقه شد؛ ولی چندی نگذشت که مسئولیت فرماندهی را بر عهده اش گذاشتند. گل سرسید بچه های مهندسی رزمی جهاد بود. مهارت او در رانندگی لودر بی نظیر بود. ویژگی های اخلاقی او هم به خودش منحصر بود؛ از جمله اینکه روابط عمومی بسیار قوی و تأثیرگذاری داشت. خیلی راحت ارتباط برقرار می کرد و به همین دلیل، راحت

یک بار داشت با بولدوزر کار می کرد. امکانات ما فوق العاده کم و حجم آتش فوق العاده سنگین بود و ایشان هم داشت زیر آن آتش کار می کرد. ناگهان دیدیم دستگاه را رها کرد و آمد پائین. بچه ها جمع شدند که، «فلانی! در چنین شرایطی که بشدت به خاکریز زدن نیاز داریم، چه شد که شما دستگاه را رها کردی و پائین آمدی؟» جواب داد، «برای یک لحظه احساس کردم دارم مغرور می شوم و پیش خودم گفتم نکنند دارم برای هوای نفسم کار می کنم. چند دقیقه آمدم پائین که حالم سر جایش برگردد و بعد بروم سر کارم.»



خودروی ضد شیمیایی

از شهادت ایشان چه می دانید؟
در منطقه فاو در اواخر سال ۶۴، بعد از عملیات والفجر ۸ برای شناسائی به خط رفتند که در آنجا با گلوله مستقیم تانک که در نزدیک ایشان به زمین خورده بود، شهید شدند. شما در حلبچه بوده و در آنجا شیمیائی شده اید. از آن روز چه خاطره ای دارید؟
ما پنج نفر بودیم که چهار نفر شهید شدند؛ شهید مصلحیان، شهید منفرد، شهید دوست فاطمه و شهید پرویزی که اهل کازرون بود و با شهید خلیل پرویزی فرق می کند. فقط من متأسفانه زنده ماندم. ابعاد فاجعه بسیار وسیع بود و بندگان خدا کسی را هم ندانند که به آنها برسد. همین قدر برایتان بگویم که مردم حلبچه حتی فرصت نکرده بودند جانی بروند. من خودم مادری را دیدم که بچه ای را به بغل داشت و دست بچه دیگرش را هم گرفته بود و انگار در کنار هم خوابیده بودند. بنده خدا حتی فرصت نکرده بود چراغ آتش ریش را خاموش کند و قابلمه روی آن تقریباً ذوب شده بود. آمار کشته شده ها قطعاً خیلی بیشتر از آنی بود که اعلام شد. عده زیادشان که به یک دره پناه برده بودند که دقیقاً همان جا را بمباران کرد. فاجعه عجیبی بود. پاتشگر از شما که با این تنفس دشوار با ما گفت و گو کردید و با آرزوی شفای عاجل برای شما.

